

Per 277

Persian

Probably XVI & XVII Cent.

FIRDAUSI

'Shah Namah', part.

4 Miniatures

11 " mounted

Miniatures on ff. 3 & 16 are by
Muhammad Zaman, who worked
in the XVII cent. & was sent to
Rome to study by Shah Abbas.

16 miniatures, (12 mounted, 4 in MS.)



مركز الفقيه العاملي



نام خداوند جان و خرد	کرین برتر اندیش بر مکرر	خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی و ده بنمای
خداوند کیوان گروان	فروزنده ماه و مایند و مهر	زمانه و نشان کان پرست	نگارنده برشته کوهر پست
به پند کان آفریننده را	نپسیر جهان دوینده را	ز اندیشه مایند و پند راه	که بر تر ز پندت و از جایگاه
پسین هر چه از کوهر ان گزید	نیاید بد و راه جان و خرد	خرد و کسین بر گزیند نسی	نماز پستاید که پند می
پسودن اندک پس را چو پست	میان بندگی را بایست بست	بدین آلت و جایگاه زبان	پستود آفریننده الی ان
خرد را و جازای پیچید	در اندیشه بندگی کی گنج او	به پیش مایند که خوشبوی	ز گهوار و پکار می خوشبوی
که او قادر و جی و فرمان داس	همه چیز پرستی او کوهر پست	بر زنی نبر نهانش که گناه	پرستیده باشی دانه راه
تو انا بودی که دانا بود	زدانش دل سپهر برنا بود	کنون پیشترین کی گاه نیت	ز پستی بر اندیشه را رانیت
بیایچه داری تو نیز از خرد			که گوش پستاید ز خرد
خرد بهتر از هر چه ایرد باد			پستایش خرد را باز راه
خرد رنما و خرد و کشت	خرد پست گیر و بهر و پستی	از سودا و مالی و زو و نیت	از ویت فروزی از و نیت
چه گفت آن سخن کوی داز خرد	که دانا گفت را و بر خرد	کسی که خرد را اندر و نیت	دلش که در از خرد و نیت
خرد تیره و مرد و روشن	بناشد میشت و دمان گن	مشوار دیوانه خواند و نیت	عنان خیش گن و دمان و نیت
از وی بهر و پست و پست	که پای خرد پست و دانه	خرد چشم جانیت چون کبری	که بی چشم روشن جهان نیری
نخت آفرینش خرد را نپس	نخمان جانیت و آن نپس	پسای کوهر پست و چشم و نیت	کرین سپهر سیک بدی گن
خرد را و جازای که دانه پست	اگر نپس پست که دانه شود	چکما چو کس نیت که نیت	ازین سپهر کما کافیش بود
نیت خرد را و دانه پست			به و جانیت از نپس و دانه

تو بر کرده کرد کار جهان
از آغاز باد که دانی
وز و ماه کوهر ان هر چهر
نخستین که آتش جبهش مید
چو این چار کوهر بجای آمد
پدید آمد این کسب تیر و
برده و دود و دشت شد که خدا
کلمه یک اندر در کتب شد
زین المبدی بند جاگاه
چو دریا و چو تفت چو نای و
همی بر شد بر و فرو آمد آب
باله اندر جبه این وی
از این پس چو جنبه آمدید
پیش نیرانه بسانت
ز کویا جان به جویه
چو دانا توانا بودا در
چو زین بگذری دم آمدید
میزنده خوش را می خود
کی مرد بر خیره خوانی نمی
نخستین کت پس شمار
برخ اندر آری ت را روستا
چو دیدار با بی شش سخن
که کن دین کسب تیر کرد
ما ز جبهش آیم کیردی
زیا تو پیش این پس بخت

نیایی رهی آشکار و نهان
سرمایه کوهر اندر نخت
بر آور دلی رنج و بی روزگار
ز کرمش رخ شکی آمد پدید
ز بهر سپنجی سراسی آمدند
بجنبه چون کار پوشتید
کی مگر می تیر به بود
جانش کمر در روشن باغ
همی گشت کرد و برین قباب
نگر که باد بدین کار پخت
ز حاشا کجا خوش تیور
از ایرا کردی چو پنهان
شد این بند با پر کعبه
مرور داد و دم نشد
پسین شمارش فانی می
توی خوش تر با بازی
که خود رنج بردن باشی
بدانی که دانش نایدین
که در مان از ویست و نیست
نه چون تابی پدید می
ما ز آب و کرد و زان باد و دود

بکهار داند کان ایه جوی
که ز دانی ناخبر خیر نیست
کی آتش برنده تابناک
وزان پس آرام پدید
که نایک اندر در کسب
در بخشش دوان آمدید
ستاره بر بگشتی نمود
باله کوهر آهبار می
کیارت با خند که درخت
خور و خواب و آرام جویید
مندان و میک فرجام کار
چنین است فرجام کار جهان
پیش است بد چو سپر و بند
ز راه خرد و بکری اندکی
ترا از بدیستی بر آورده
که کن پر انجام خود را به
ز سر دانی چون سخن بشوی
شودم در دانا و در کوه
نه گشت زمانه بهر میامیش
از دوان نشد و بی نمود
بچندان فرغ و چندان باغ

بکیمی بوی و بهر پس بوی
بدان توانای کد مد
میان دو کباب ز تر خاک
ز سر دی همان بازی نمود
در که که کردن افراشته
سکنتی نایب و نو بنو
گرفتند سر یک سر و آوازی
بخشید و انا چنان چو نیر
بخاک اندرون شناسی نمود
پسر پستی بوی با کشت
بار اندر آه پر نشان نخت
نمود چو نیک گل سر پوی
نم پستی ز رخسار آورید
وزان نمانی چه کویید
خواه از بوندی کردگار
مندان کسی آشکار و نهان
بدیدار خوب خرد کار بند
که بعضی مردم چه باشد کی
بچندین نیای به پرورده
که کاری نیایی برین کین
از آموختن کز ان لغت نوی
چه دایم را ز جبه این
زان رخ و تب را برایش
بدونیک نزدیک او آشکار
بیار است چو نور و ز باغ



روان اندر آن که دل نواز
زین پیش از نور پیران
کیم نذر بیکد که در گذر
چراغت مریه شب رایج
پیدا آید آگاه باریک وزر
بدینان بخت خدایان
به وصفه کرد و تمام و دست
چو خواهی که یابی هر ریز
بخشایم بر پست کوی
ترا دانشین با نخت
که من شهر علم علم دست
حکیم این جبار از چو دیان
یکی پس کشی بیان و پس
خردمند کرد و در دیار
دل گفت که بایست و و
خداوند جوی می و کنین
کرت زین آید گاه نیت
که گشت در دوش عینیت
دلت که براه خطا نیت
همه نیت باید آغاز کرد
مرا بکن در کار نیت
اگر بدخت برومند جای
توانم که پایه ساختن
تو این دروغ و فسانه
از و هر چه اندر خورده

که در روشنائی کفایت روز
شود پیر که کتی بد و روشنائی
نباشد این روشن را پست
به تا توانی تو که کز هیچ
چوشت کسی که غم عشق خورده
بود تا بودم بر یک نهاد
بدان زگر دگر بود نخت

در پکاری باید جست
در پست این سخن قول غیرت
بر انجخت موج از و نذر
بیارا چست چو چشم خرد
که نه نبرد او بن ناپید
شوم غم دارم و دیار
همان چشمه شیر و مین
چنین است و این در نیت
از و زار تر در جهان دگیت
ترا دشمن اندر جهان دگیت
چو بکنیا مان بوی غم خرد
برین در هر هیچ باز نیت
بیا بکن در بر شدن نیت
ابر شخ این هر و پانین

که هر باد ای چو زین سپر
چو از شرق و پوی غرب نیت
ایا که تو آفتاب می
چو سی روز که درش بر میاید
چو پسته ویدارش از دور
در شب نایش کند پشته
اگر دل نخواست که کرد پشته

چو گفت آن آید نیت
کو ای هم که سخن از و نیت
دو نختا دگشتی بر و نیت
محمد دران اندرون پسته
بدانست که موج خواهد زد
همانا که باشد مرا دستگیر
اگر چشم داری بگره ای
برین زادم هم بر نیت
نباشد خبری در دشمنش
که مرا تاب زنی از جهان
ازین سخن چند را نیت
سخن هر چه گویم گفته اند
کسی که شود در نیت
که زین نامه نامور شستیرا

ز شرق بر آرد و زین سپر
ز شرق شب تیره هر کشید
چو بودت که بر من نیت
یکی روز شب روی نماید
هم اندر زمان زوشت و نیت
ترا روشنائی و پشته
نمانی که جانت شود پشته

پیران نیاری بام بلا
دل از تیر کیم بدین آب شوی
خداوند امر و نیت
تو کوی و کوشم بر و نیت
همه باد با نخت
همان ایل نیت نبی و ولی
کین از غم تو و نیت
خداوند تاج و لوا و پیر
نبردنی و و نیت
تسلی آن که خاک نیت
که زین آید نیت
نه بر کردی از نیت
همانا که نیت
بر باغ دانش نیت
همان پایه زو و نیت
بکیتی بام نیت
بیکان روشن ز نیت
ترا برده ز نیت

شش
کشتار اندر فراغ آوردن

شید این سخن مردم را جو	که خفاک را زوجه آمد برو	ازین سخن هر کراست یا	پیرا پسر بری باید شد
جهان از نو ده دلا و پیرا	کشاوندیک کیست سخن زبان	که با سنان این پندیم را	که مر باد را بختی بجای
اگر شد فزیدون چنین شهریار	زمانه کانیم با کوشار	سخن گفتن بخش این است	غافل پستان فاضلین است
بخجرت زمین را لیست اینیم	به نیزه تواریت پیمان کنیم	سه فرزند اگر بر تویت اجمند	پیرا پسر بختی لب را بید
اگر چاره کار خواهی می	برسی این دشتای می	از آرزوهای پیرا چمی	که کردار آرزو پند روی
چو بشید از ان انداز این سخن	به پیر و پیدام و راین	فپساده شاه را پیش	فرادان سخن با بختی براند
که من شهریار ترا گفتم	هر چه او بفرمود فرمانم	کوشش اگر چه توستی بند	سه فرزند تو بر تو بر اجمند
پیر خود کرامی بدشاه	بویزه که ریب بود کاه	سخن هر چه گفستی میرم می	ز دخر من انداز کیسرم
که گریه دشت دیده خواهی رس	و کردشت کرد ان بختین	مرا خوار تر چون فرزند خویش	ایم نیم به کام یار خویش
پس ریشه را از این پیکام	ناید زدن جز بفرمانش کام	بفرمان شاه این پسر فرزند	برود که آید ز دشت من
کجا من نیم شاه ترا	من زنده گاه تاج ترا	باید سه پسر بزرگ من	شود روشن این جان کین
کنم شادمان لایق دشت	به هم روانای بیدار ش	پس گنم سه روشن جان من	بدیشان سپارم تا من
بپس من که دشتان از دواست	ز بهار شانیست کرم بد	کت آید دیدار ایشان باز	فریم بختان شاه باز
پیرانیده جمل چو باغ شید	بوسختش جان چو پند	پراز آفرین لب زایوان	سوی شش یار جان کردو
باید چو ز فزیدون رسد	گفت ان گفت و پند	سه فرزند را خواست جهان	نخست بروی آورید از آنها
از ان من جمل را می شیش	پنجاهم یک بنهاد پیش	چنین گفت کای شهر این	پیرا بختی پیر و پیا کین
چو باقیه کو سر زخمش بود	نبودش پیر و خرمش بود	سروش ارباب چو ایشان	دیش بریک کجاک پس
ز بختش از پند خواستم	پنجاهی بپسندم	کنون من باید راوشن	به پیش و کم را فسخ زدن
پیرانیده باشد و بختیش	گفت را و بر نهاده دوش	بچرا سخن می باغ مید	چو پیر سخن می باغ مید
ازیرا که پرورده پادشاه	نباید که باشد کما پیرا	سخن کوی روشن ان کین	کاری کیشش پسین
زبان استی باید است	خود را روان کج را خواست	شمار چه کویم ز من بنوید	اگر کار بند خرم بود
کی شرفین است شاین	که چون و نباشد بخت این	من کج بسیار و کم سک	منش دانش و رای هم فرس
سخن کوی و روش دل کین	پسری پودن بر بختین	نباید که باید شمار ازون	بکار آوردم و دانا فون
بروز خستین کی زنگاه	باز دشتاراد پیشگاه	پس خورشید رخ را چو خرم	بیار و باز روی رنگ و کاه
نشد از ان بخت شامش	سه خورشید رخ را چو پیر	ببالا و دیدار چه پیر	که از نه ندانند باز آمد

از آن هر که است بود پند میان نشیند همان میال میانه که است کمتر کدام میانه خود اندر میانه است	مهر پند میان ماه نو پس آنکه در بر کشید ز با باید بر یک گونه تا آن زمان برادر کام و پیکار گاه	نشیند همین دو کمتر سهر بر سرده شمارا ازین سه حال بگوید کان ترین که هست به سیکونه و ایند کانین	مهر باز نزدیکین تا جور که این شناسید مهر بهال مهر نشیند اندر جور ز خورشید رویان همین
این فغانی در این پند	این کشتی در این پند	بهر کشتی در این پند	بهر کشتی در این پند
ز فغانی در این پند	ز فغانی در این پند	ز فغانی در این پند	ز فغانی در این پند
به آنکه چون پند بود	به آنکه چون پند بود	به آنکه چون پند بود	به آنکه چون پند بود
پسوی خانه خسته پند چو برفنده و سر به بیار است کشد ز با شکری چو پند	شب بخت پند پر شود چو خورشید ز عطف بر آید	چو خورشید ز عطف بر آید	پاک بر لاجورد و ارغوان ابا خوشی تن به این پند حمان نامداران رشید چو
چو کلاه ز فغانی پند	چو کلاه ز فغانی پند	چو کلاه ز فغانی پند	چو کلاه ز فغانی پند
شادمانی چو پند	شادمانی چو پند	شادمانی چو پند	شادمانی چو پند
مهر مال سبایی از شکست بسیار پند میار پند سه و خراج چو پند	پاک ده دیار در ریز چو باده و اندرون پند پس بدرون ز انداز	کی کاخ آراست چو پند خود آورید اندران چو پند بیدار پند چو پند	مهر زو سیم از در شکست چو شب روز شد که گشت نسایت کردن ایشان

سبک‌پشت بنمود و بگریخت
چو کمر سپهر ز دایان سپید
و راکفت کارزار پست کا
که فرزند اویم هر سپهر
فرید و نسیج چو بنید و
ابا کوس با نای پلست
چو دیدند پیکان دشت
پرسیدشان و بنواختن
همی فسرین کرد بر درگاه
چنین کف کان دای شرم
کنون نشان خستیم نغمه
که جسی سلامت ز کاه کم
میان کز آغازندی نمود
منزخ و دیلت بر جایگاه
ز خاک ز آتش میاید کرد
کنون یرج اندر خور دام
بنام پرچم کعب
زن یارج نیک پاسبی
نشته تیار و نه پاش
در طالع تور فخر شیر
از اختر بدین نشانی نمود
کی روم و خاور و کرکین
بفرمود تا شکر می بکند
و که تور را دواترین
باید تحت کی زشت

پدر زنی برادرش نهاد و
خوشیدگان ز دمار به
چه شیر و منده چو چکی سوا
همه کرداران پر خاشخو
منزله ناپست و شد ناپید
همان کز نه کا و پیکر بست
پیاده و دوان گرفتند راه
باز آرد بر ما پناهی نشان
کرد و دینک و بدر زکاه
کجا خاست کیتی بوز و دم
چنان چو نایب کیم به خند
بگاه کز ریش بزدی کرد
وزان پس او را دلیری داد
که بدول نباشد پیر او کا
چنان کز نه خوشیاران
درستری با و فرجام
کنون بر کشیم تباری
کجا به بخوبی سپید شری
بید اختر نامداران شین
خداوند خورشید دلیر
که آتش و جنگ بایست بود
سیوم شت کرد این زمین
گزاران سوی خورشید
و اگر در پلار کان
کمر میان بست و کشت و

میان برادر چو او را بدید
بدو گفت کز پیش دور شو
کرت نام شاه آفرید و کوش
کزار راه وین را و میوه
برفت و بیامد در و از پیش
بزرگان شکر پست او
فرستند و بر خاک از بوس
چو آمد کجای کز انایه باز
وزان چنان یک کار بخو
در بد که جت را شام و پ
تو ای محترین نام تو با
دلاور کندیش از پل و شر
و را تو ز خوانیم شیر دلیر
و که کمر آن مرد با سنگ
دلیر و جوان چو شیر بار بو
بدان کز آغاز شیری نمود
ز پس نامم کرد آرزو
پس از اختر کرد در دامن
بسلم اندرون جت از خورشید
چو کرد اختر نسیج ارج کا
نمته چو پروشید از زمان
نخستین پلم اندرون بکند
تحت کیان اندر آورد پای
کی شکر می نازد کشت
بزرگان و کوه افشاند

کما زبزه کرد و اندر کشید
ننکی تو بر راه شیران
رسیدت مرکز دنیا کوش
و که بر نعت افسر به چو پ
چنان چو نایب کیم به خند
همان کز نه کا و پیکر بست
پیاده و دوان گرفتند راه
باز آرد بر ما پناهی نشان
کرد و دینک و بدر زکاه
کجا خاست کیتی بوز و دم
چنان چو نایب کیم به خند
بگاه کز ریش بزدی کرد
وزان پس او را دلیری داد
که بدول نباشد پیر او کا
چنان کز نه خوشیاران
درستری با و فرجام
کنون بر کشیم تباری
کجا به بخوبی سپید شری
بید اختر نامداران شین
خداوند خورشید دلیر
که آتش و جنگ بایست بود
سیوم شت کرد این زمین
گزاران سوی خورشید
و اگر در پلار کان
کمر میان بست و کشت و

بدو گفت هر که آید پیوست
بگفت و بر آفت و تهمینه خوا
تنش را خجالت در آید
بزرگ کردن چهره و تاجاً

شد آن دیو کار ز نو پیر شاه
ایاداشی و بیستار
تنی از ایران تخت و کلاه
مه چادر آید در پیش

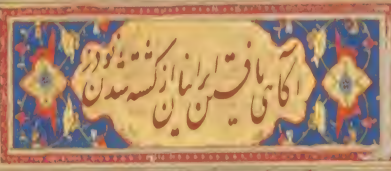


که تخت و کلاه چون پیران
رسیده جای کیش شامی
چه جوی ازین تیره خاک زند
چو از کار نو بر پادشاه
چو اغیرت پرست آن
چو اغیرت آید جویشگری
که چندین سهراند از دگر دوا
پند دگر نیاید جانش آن
بمان بساری بر آیدش
بفرمود تا که پاری بر بند
وزان پس سپهر از گمان

کلاه کیانی سرب بر خند
بستم و طوس آید این گهی
بشمیرت آن سهر تاج
پیر سر کشان گشت بر خاک
بر زال رفتند بر دوش
کنبان ایران شاه جهان
کیا که کردید در اوم
نشان فریدون و زنده
تمیخ ز لب کون کشید
همان که زین بک ما بر سپهر
که با کین شایان گشت
زمانی در پستان مار خیز
رکابست پای ما جاک
روان چنان شمع را چنان



کم از کرد و داشت پند
بسوی لیرانش آمد دیر
دل اندر او یک بر دیده
بیار است با ما موردی
نه بارک و جوشن دگر از
سپاری عید و نیشاند
تو از خون گشت و چندین
بغل و سپار و خواری
سپهر از کد دل ز کین
اگر چرخ کردان کشید
پس آید کار کشید
بل گفت چندین سپهر کین
به وقت کین جیت کا کین
که قمار گشتن و الا بود
بریشان یک غار زند کین
بخشید جانش کین و اراوی
چو این کرد و شد ساز کین
زین پستان سوی کشید



برای برید و بر کش کار
همه دیده پر خون جاک
رخان ز خون سپهر از
سهر تاج ازین پستان
کون از درم خورشید
زین فعل پستان باند
کین جیت آید و کشید
زید و سپهر و بار خین
نباشد از آبل پر خشم
نمید نیام می خیم
کمی ترک تیره سپهر کلاه
در خنده با دایان

چنین ایستاد چو خورشید
پیر از کرد و آرزو یافتی
سهرانجام خست با لین
بجان آید یک یک زین
زین و زمانه بفرمان
بشد اندر و خنجر استختی
نیش جایی که بالا بود
کند از شان شمشیر کین
چو شنید از دگر تاروی
زین بر پستان نهفت
ز پستان رخ و بک غم کشید
بیار دادن اندر کشید
که شد تیره آن فرشتی
از ایران آمد یک موی
زبان شاد کوی روان
کوانج و ارمسا و او
زین غم شایان می
بخون رسد کوی کین
برید و با ما در بخن
که کردند نو کین زین
همه جان ما بر سپهر کشید
چو از تیر زبان شد
پستان از تیره در خست
ما چشم جوی کین
دل آسوده با دایان

زمین را بوسید و چو بنی
که جاوید باد پادشاه

بران تهری آفرین فرود
شیشه روزنه تاج و کلاه

بجندل خنک گفت شاهین
چو پیام داری چه فرمان ده

که بی آفریت مباد این
دستاده از کد این شهنشاه



چنین گفت جمل کفرم بی
پیام فریدون سنج دم
مراکت شاهین ابکوی
بدان ی سپه یارین
پسندیده کس فرزندیت
گرامی تر از دیده آتشین
وگر که کوه سیاهی
که چون کسب یار استم
که خسته مبردم بود روزگار
مرا داد او از فریبش
ز سر کوه چون بکرم روزگار
ز سر کام و سر خاسته بی
رنگار آگهان آگهی بستم
مرا این هر چه را نوزاد کردم
کنون این گرامی دو کوه کبر
فریدون پیامم بیکو داد
همی گفت اگر پیش این
پیرانیده را گفت کانی نوحی
شاید باشد پاسخ کنون
فرستاده را رود جای
نفته برون آورد نهفت
فریدون پستمازی بیام
فرستاده کو خنکشت
اگر گویم آری دل از آن
وگر که بهر چه زنده مان

میشه ز تو دور دست بی
چرخ هر چه رسی تو سنج دم
که برگاه تا مشک بوی
که از خبر بوی جودان بی زبان
چو موزد فرزند پوینیت
که دیده بدینش دارد پس
ازین بسی آتش آبی
مگر کش از خویش خن استم
نیکو بودی سپه شیار
بریشان مراب جور و جبر
مراست خود بخت آموگار
به آرزو دست کشه دراز
بدین آگهی نیست شافتم
چو بشنیدم این شد و نام
باید بر آخت با مکر
تو پاسخ را آنچه آیت ی
نمید پس به این جان من
زمان باید چنین بگوئی
مرا چند رازت مانم
پس نگاه در کار و بکر
نمان از ناپشتان
بکتر دیشم کی خف نام
که مار اسبایت تاج و کلاه
در غم نه اندر خورده
بیک سو گرامی زپان

از ایران کی کسرم چون
ترا آفست این فریدون
میشه تن آزاد بدست بخت
که شیرین از جان فرزند
بسه دیده اندر جان کس
که گزیده بامید فرزند
گفت آن خردمند پاکیزه
خرد یافت مردی کی کال
په فرزند شایسته تاج کلاه
پاسم زیزدانی او داد
هم پادشاهی آباد
مرا این سپه کرانیه را راز
کجا از پس پرده پوشیده
که با نر نام سپه سنج را
سپه پوشیده رخ را بهیم
پیاش چو بشنید شاهین
مرا روز روشن و دسار
کشاده برایش بود ازین
باید در بار دادن است
خدا و کس از دست نیرود
که مارا کیتی ز نو خورشید
میکرد خوام چشم جدا
که اینده سپه به پوین
وگر آرزو با سپارم
کسی کو بود شمشیر یار

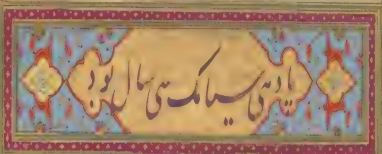
پیام آوردند و نشین
بزرگ آگهی گوید از رخ
پراکنده رخ و بایکده
نمانا که پسیری باشد نیز
مراست و این هر سه دیده
بزن یک کوه نه پوین
کجا و پستان ز نو خور
همی دوستی را بگوید حال
مراست و اما این راه
مرا بر چنین پیکار
همان کج و مردان میاد
بایستی شازاده هفت
سپه پاکیزه داری تو ای نوحی
چو اندر خور آید فریدون
نر او زنگار بی گفتگوی
بهر مرد چون آب کده من
نایدش دن تاج و تاج
به یک و به سه نابین
بانه اندیشگان در پشت
بر خویش خوراند ز نو دسار
سیمت روشن بیدار
کی را می خوام زدن با شما
بسه روی پوشیده فرزند
شود دل بر آتش آفتاب
نمازیت با او پاک کین

بفرمود دیوان پاک را
بپسندید و دیو دیوار را
ز خارا که جت یک روز گاه
ز خارا با فنون برون آورد
پزشکی و درمان هر مریض
کنند کرد از آن پیش بکشی از آن
نمک کرد و نهاده بجا
که چون آتشی بود بر دشتی
جهان انجمن شد بر آن تخت او
پیر پال از سر فرودین
چنین چنین منج کران ز گاه
ز رنج و ز دشمنان و گاه
چنین بآید برین روزگار
جهان هر بر گشته و راس
چنین گفت با پانزده همان
جبار انجمن بیارستم
بزرگی و دسیم شایسته
من چون پوست بگرد گاه
چو این گشته شد برین روزگار
بجشد بر تیره و گشت روز
که انما یه بود جسم نیک مرد
که مرد و پس نام کران یه بود
مرا و راز و دشتی چار پای
بز و اشتر و میش و انجمن

باب اندر آینه ناک را
نخست از برش نپسید کار کرد
همی کرد از روشنی چو آتشی
شد آتشی به نهار آید
چنانچه رستی در راه کردند
ز کشور کشور چو آتشی
ز جای می بر تر و دریا
ز مامون کرد و در افروشتی
شکستی فرو مانده از تخت او
بر آتشی و از رخ دل زین
بماند از آن چو روان گاه
میان بت دیوان بن
نمید ز جوی از روزگار
نشسته جهان را بن
زیر دانه چشیدند ناپس
که جوی خوشی تا نام جهان
چنانست کیتی که خوشی
که گوید که جن بر کیتی
نخست اندر و در گشت گاه
بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
همی گشت آن کیتی نه بود

هر آنچه از گل آمد چو بخت نشسته
چو کرمانه دکانهای لب
بجنگ آمدش چند کوه زهر
چو بان چو کافور و چون گاه
نمده راز نایب کران گشت
چنین سال خپه بود زین
بفرمانی کیتی تخت پخت
چو خورشید تابان این
بجشد بر کوه و گاه
بزرگان بآید و پخت
چنین سال خضد کرد گاه
بفرمان مردم نهاده و گاه
بفرمان آید و پخت
یکایک تخت کیتی بگرد
کران یگان از گشت گاه
منور جهان از من آید
خور و خواب آید از گشت
همان بماند و گاه
چو گفت آن کیتی که بفرمود
بفرمان هر کس که گشت
یکی مرد بداند از روزگار

سبک خشت را که گشت نشسته
چو ایوان که باشد پناه از گشت
چو مایه قوت و چو دیم
چو عود و چو غیر چو روشن گاه
جهان را نیاید چو او خوشی
نمید از سر بر غریب
چو مایه بد و گاه
نشسته بد شاه فرمان
مرا زوز را روز و گاه
می و جام و در مشکران
نمید زمرک از آن روزگار
ز رشت چو برون ز اوای
تمیافت از شاه و گاه
بکیتی که جاز خوشی را
چو مایه خوشی پخت
چو مایه خوشی پخت
همان گشت گاه
چو کس ناست گشت
چو خردش بکیتی را
بش از آید زمر و گاه
ز رشت پوارانینه گاه
ز رشت چو مایه پخت
مرا و دشتی ترین مایه بود
همان گشت گاه
بدان چو مایه پخت



زمر که گشت گاه
بدون گشت گاه
همان گشت گاه
بش از آید زمر و گاه

سپهر در این پاک دین لایک
 همه پور پیش میخیزد
 ز اسپان نری بزرگ تمام
 چنین که ابله روزی گاه
 همانا خوش آید گفت را
 چو دانت ابله کول باد
 نمی گفت و درم خجانی
 بدو گفت پامت خوانم
 پس آنکه چرخ برکشیدم

کس ز بهر خبره نداند کی
 چنین نام بر پهلوی راند
 و را بود سپور که بر دند نام
 بیامد پان کی نیکو
 تا که به از رشت کردار او
 برافشا ز بهل او گشت
 که آرزو بخت من اند کسی

بهانجوی نام ضحاک بود
 کجا پور از چهل وانی شمار
 شب روز بودی و بهر برین
 دل است از راهی کی بیست
 بدو داد جان دل خوشاک
 و او ان سخن گفت زیبا
 جوان گفت بر کوی چندین پنا

دیر و سپسار و پاک بود
 بود بر زبان می گفتند
 ز راهی بزرگ نه از راهی
 جوان کشکشا را و سپر
 پاکه بر تارک خوش خاک
 جوارا تپی بود و اعتل مغز
 بایموز مارا توای نیک



جوان کمال گشت و فاش کرد
 که راز تو پاک کویم زین

چنان چن نهر بود پیکر خود
 ز تو بشنوم هر چه کوی سخن

بدو گفت جزو کس که خدای	چه باید چسبی تواند پیرای	چه باید پر کش سر چون بود	کی نیت ازین باید شود
زمانه بدین اوج پلور	می دیر ماند تواند نورور	بگیر این سپهر مایه درگاه	ترازید اندر جهان چاه او
برین گفت مرغ داری وفا	هزار تو باشی کی پا دشت	چو ضحاک بشنید اندیشه کرد	ز خون پر شد دلش ز درد
بایست گفت این هزارانیت	در گوی کین از در کانیست	بدو گفت اگر بگذری بن سخن	تو بانی ز پسوند و جان من
باز بگردنت پو کند بد	شوی خوار و پندرت از بند	سرمه داری بام آورید	چنان شد که فرمان او بر کردید
پرسید کین چاره با من کی	چو رویت آرا بماند بجوی	بدو گفت من چاره پیازم ترا	بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموشی من شوی	نباید مرا دری ز هیچ کس	چنان جان باید بازدم تمام	تو بخن رخسار من از نیام
مر آن مرزبان را در اندر پیرای	کی بوستان کرانیای جای	اگر انایه بشکیر بجایستی	زهر پرستش بیا رستی
سرو تن بستی نشسته باغ	پرسند با او بر وی چراغ	بفرمان ایمن او نه پند	کی شرف چای برده بگفتند
چو آمد نزدیک آن شرف چاه	بخاشاک پوشید و سپرد راه	بچاه اندر افتاد شکست	شد آن یکدل مرد ز دانست
پس ایمن او را آن شرف چاه	یکایک کوچ پر توخت شاه	بهر کین و بد شاه آزاد مرد	بفرزد بر نازده باد سپرد
همی پروریدش باز و برج	بود و دشت و دود و دکنج	چنان بکهر شوم فرزند او	گشت از ره داد و پو ند او
بخون پرگشت مد پستان	ز دانه شدم من ای پستان	گرفت ز زنده که شود ز شیر	بخون چشم نباشد دهر
مرد نهانش سخن دیگرست	پژمبند را از زابا باز پست	پستم کاره خفاک پدا کرد	بدین چاره گرفت جای
سپهر بناد و اسپه تاربان	بدیشان بخشید و وزیران	سپهر کوته اردش ان پر	تو بکانه خواش نخاش سپهر
چو ایمن حسی پدید این سخن	کی پند دیگر نواخت بن	بدو گفت اگر پوی من هستی	ز کستی همه کام و دانستی
اگر چنین سخن چنان کینه	گمزدی ز گفت رفهان کینه	جهان بر سر پادشاهی است	دو دم و دم و مرغ و ماهی است
چو این گفته سازد دیگر گفت	کی چاره کرد اگر گفت شکت	جوانی را آرات از خوشتن	سخن کی سپند او را زین
همه دین بضاک نهاد روی	نمودش بخلاف گفت و گوئی	بدو گفت اگر شاه را در خورم	کی نامور مرد خواست بکرم
فرمان و فرمان و دوش	که کمتر باز خورد نهایش	چو بشنید ضحاک خوش	زهر خورشید حاکم خوش
کلید خورشید نیا دشت	بود او سپهر فرمان و	ز سرگشت از مرغ و از چاه	خورشید بیاورد و یک کی
بخونش پرورد در سانش	بدان کند پادشاه را دیر	چرخ هر چه کوید من مانده	بفرمان او دل کرد و گمان
خورشید زده خایه دامنش	بدان شمشیر مانده است	بخورد و بر آفرین کرد سخت	مزه یافت از خاندن سخت
چنین گفت ایمن نیک باز	که شادان می شایه که فرار	که خردات ز گوشت خورش	که ز داشت سر سپهر و روش
رفت و همسبک کاشک	که خرد از خور و دین پیارم	در روز کین کین بد لاژور	ازین حسته نبود با قوت نزد

خوشه های گلب و درو پیید	بازید و آید دل پر امید	سرازیان چنان است برد	سرم خرد و سرور سپرد
سه دیگر مرغ و کباب بر	بیار است خوان از خوش گیسو	بروز چهارم چو خجسته خوان	خوش ساخت از پست کا و جوان
بد و اندرون غفران کباب	همان لچورده می شکما	چو سخاک است اندر آورد	شکست آمدن از شویار
بد و گفت بگر که تا از روی	چه خواهی خواه از من ای پیک	خورشک بد و گفت ای پادشاه	همیشه بزی شاد و پادشاه
که فرمان پادشاه گرفت او	بوسم بر و بر نه چشم و	یکی جای چشم بر دیک شاه	اگر چه مرا نیست این بگاه
بد و گفت دادم من این کام تو	بمندی بکسیر و ازین نام تو	بفرمود تا دیو چو خنث او	همی بوسه داد از بخت او
چنانکه از روی کرد و داشت	بوسید و مالیدن را بد	بوسید و شد در زمین ناید	کس اندر جهان و شکسته ناید
و در پید از کوشش است	غیثت و از سر کی حاجت	سراجام به برید و کوف	پسر در بانی بدین شکست
چو شاخ درخت آن در میان	برآمد در باره اگر است شاه	پرشکان فرزند کرد آمد	همه یک یک پادشاه نازد
فرمان از خنجران زین	باز پادشاه کیل لیس زین	ماند در جادو زین	از کوه پادشاه زین
بد و گفت کین دنی کار بود		خوش ساخت از آرم شاهان	ناید خراج چاره نبرد کرد
چو خنجر در دستش	سرمه بید زین	پیر ز دیوان چیت و دی	چیت و دیوان چیت و دی
کوتاهی چاره پس زدند	که در دخت ماند از ایران جهان	وزان پس ایران آمد خروش	دید آمد از سر سوی جنگش
کس پیکر پادشاه زین	پادشاه زین		
بد و تیره شد و فریاد	کبری کرایه و ناخردی	دید آمد از سپهری خردی	یکی ناخجسته سپهری
سیرده و جنگ زین	دل ز خنجر زین	سکای از ایران چیت و دی	پوشه زین از کزین
شوند کمانهای مهر	پار مولش و از دانه	سواران ایران شاه جوی	نمادند بختاک روی

بشای بر آفتاب رخ اندازد
ز ایران و از آستان شاهی
چو جسد رنج شد گذرد
برفت و بدو دخت و کلاه

وراثه ایران خندان
ازین کرد کردان هر کشوری
بگفت اندام جهان را رونو
بزرگی و دین و کیم و کسپا

شمار دشت ساید چو باد
پوی تخت جسد بنهاد روی

ایران زمین تاج بر سر نهاد
چو کشته شری کرکیتی روی



صدم پال و زنی بریاری
چو ضحاکش آورد که کینک
شد آن تخت شاهی آن پیک
کشته بر سالیان مقصد
می پروراند با شه و کس

بد آمد آتش نه پاکین
یکایک دشت زانی در کین
زمانه ز بودش چو چاه کا
بد آورد به بنیک و بد
جز آوازی منت نیامد کوش

نمان گشت کیتی برو شدنیاه
چو صد پاشان از جاکش
نمان گشت از پیم آن اردنا
باره سپهر بدو نیم کرد
از پیش رخت شاهی بود
چه باید حسنی نه کانی درار
یکایک چو کوی که کسر د

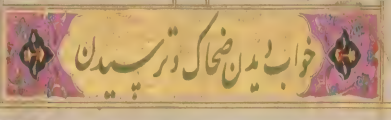
سپرد به ضحاک تخت و کلاه
بر و نام شاهی او ناید
نیامد بهر جام هم زورنا
جهان از و پاک و بی هم کرد
بدان رنج بردن آمدش بد
کویتی نخی با کشتاوت راز
نخواهد نمودن بهر هم سپه

بدو پادشاهی شد و می
بکن دل افلاک و کجلی
پیرا سپهر زمانه بدو کشت باز
نمان گشت کرد از فراز کمان
سز خوار شد جادوی از حید
دو پاکیزه از خانه جسد
ز پوشیده رویان کی
بروردن از ره جادو
چنان شد که شرب دوم در جوان
بکشتی و مغزش پر داخت
یکی شام را میل پاک دین
زید اگر شاه و لشکرش
وزان پیش چاره چستند
برفتند و خالیکری چستند
چو آمد بسکام خون سخن
زمان پیش خالیکران چستند
همی بگردیدن آن مین
برون کرد مغرب سر کوه چستند
برو تاباشی با باد چستند
از بیکو نه مر مایان چستان
خوش کرد ایشان چستند
پس آید ضحاک و اردو خوی
نمان نامور دست خوروی
چو از روزگار شهنشاهان
چنان دید که گشت شهنشاهان

سرمه را ز دل کشت ای
که از چرخ مهر و وفا پیش
نمان راستی شکار کردند
برون آوردند از آن چو
در پاک دامن نام از نواز
بیاوختن کشتی و بدو
چو کمر چرخه چرخه
مران از دمار خورشید
در نامش را میل پیشین
وزان سپهای باند خورش
زمر کوه اندیش چستند
خورشهای چرخه چستند
ز شیرین و ان از آه چستند
ز بالا بروی اندر چستند
ز کردار پادشاه زمین
بیاخت با نعران از حید
ترا از جهانست و کویت
از نشان می فستدین
سپردی و صحرانها پیش
چنان که خوش شمشیر
بر پرده درون بگفت
گرفت بر شمشیر چنان

کی غنیمت بازی برون آورد
چو ضحاک شد بر جهان شیر
شده بر بدی پست دیوان
که جسد را سر و دوزخ
دیوان ضحاک بر دین
نمانت خود چرخه چرخه
خورش که بر دیوان
دو پاکیزه از کشور پادش
چنان که بود روزی هم
یکی گفت ماران خالیکری
مکر زین قن را که زین خون
خورشخانه پادشاهان
از ان روز بمانم کشت
بران در خالیکران چستند
از ان دی که را بر چستند
یکی را بجان او زینار گفت
بجای پریشان بر بی با
چو کرد آمدی در ایشان
کنون که در آن چستند
زمر دانه کی کی خواستی
پرسند که در آن چستند
در دیوان شاهی شیمی یو

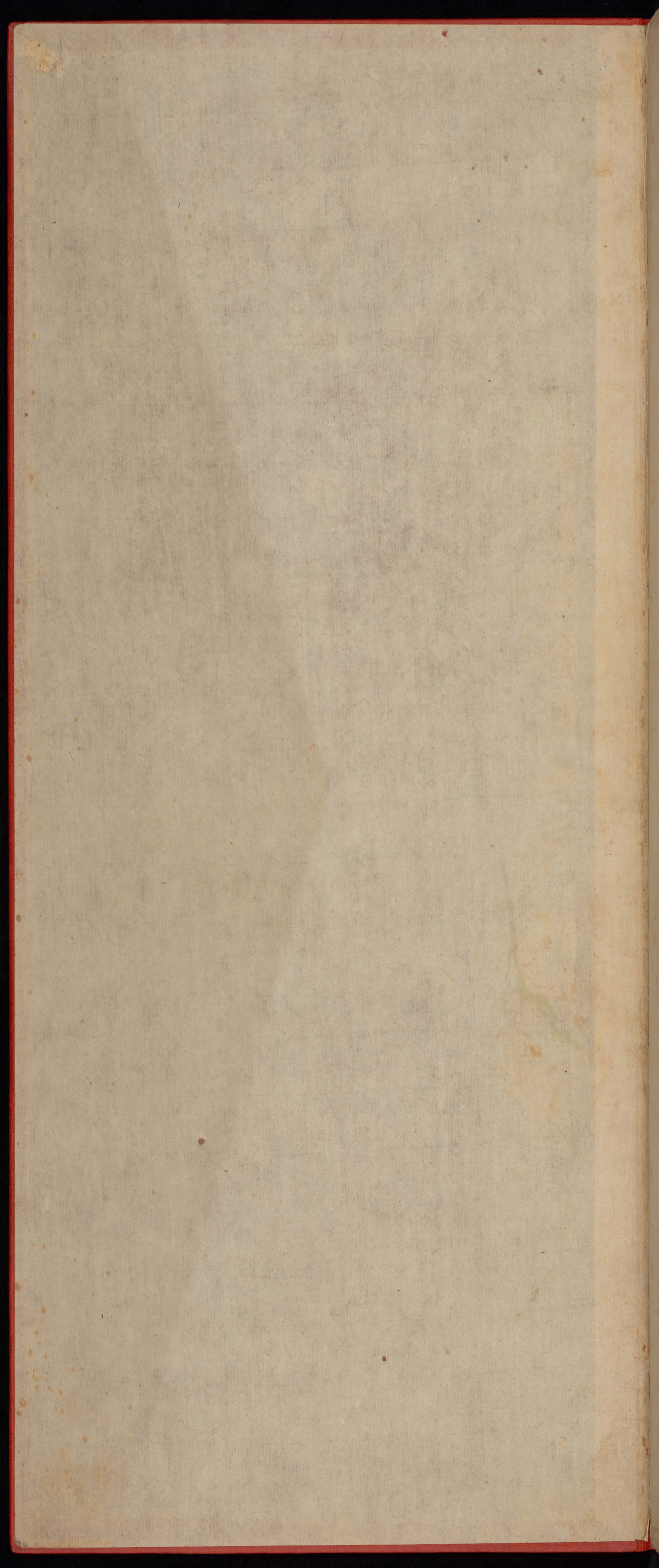
بل اندرون و خون آورد
برو سالیان انجمن شد
بر آمد بدو روز کار در از
پر کند شد نام دیوانگان
بیک کی زنی چرخه چرخه
سز با نواز چو پادشاه
بدان از دامن سپهر دین
خوار گشت عذرت چرخه
همی ساختی راه فرمان
دوم در گمانه و پادش
سخن گفت سر کوه از پیش
باید بر شرف ز فوری
یکی را توان آوردن
گرفت آن دو پادشاهان
گرفت دوم در جوار گشت
پراز خون دو دید و چرخه
خوار چاره نه چستند
گرفت باری سپهر
خوش ساخت از ان از دما
بدان کشت شمشیر
گرفت آن دو پادشاهان
بکشتی و چون یو بر جستی
ز پرسم کیان نه آیین
خواب اندرون و دما از نوا
چرخه چرخه چرخه



کر امین درید و توشه خیزد	چو پرورده شد تنی از بوی	چو از بونش گذر در و پر	فرستد تازی نش از جنبه
نهادند بر نامه بر محراب شاه	با یوان ارج کرین در راه	رفت و بیاید سوی خانیش	بدان کند هر چه باید ز پیش
چو روز شد تیره شب خیره	بر آمد بگردا چرخ حمت	بخشد شاهان او سخت	بدان دگر روز بند خست
فرستد یاران را غی غیش	بدان بگویند هم کم و پیش	همی هر کی باز گفت آنچه خواست	بدان تابانست فروغ نکاست
چو درید شب جاد و خبری			فروزنده شد کعبه خبری
شد باقی خند بر ناویر	بود که از جان پاکیشان	پذیره شد نش آیین خویش	چنان چو در راه را ناگزیر
چو تنگ آمد بر تریشان	یکی تازه تر بر کشد و نذر	دو پر خاشا بکلی یکوی	پس سپهر سپهر بار بر پیش
چو دیدند روی بر آبر	رفتند هر سه بر پرده پرا	ایرج که کرد کمر سپاه	گرفتند پیشش بر آرزوی
دو دل ز کینه کیل بجای	دل ز مهر و دیده پر از چهره او	سایه پاکند و شد جفت	که او بد پر از اوخت و کلاه
بی آراشان شد دل از غم	خوابیند باریب کلاه می	بسکه که کرد پس از گران	همه نام ایرج بد انداخت
که پست این بر او نشستی	جگر پر خون بر روان خن	سرمه پرده رایت از خن	پیش کشت از آن از گران
بشکه که آمد دل بر زکین	دشمنی از آن در نه گوئی	دشمنی از آن در نه گوئی	خود تو ز پشت برای ن
			
سپاهی بگاه پذیر شدن	دگر بود و دگر بآزادین	به سخا بهار کشن ز راه	کردی می با بسکه گاه
			
سپاه دو کشور چو کردم	ازین پس جزا در نخواهد	اگر خا و کسلانی زجا	تخت بندت کش زیر پا
			
چو برداشت پرده پیش قبا	سپه بر آمد با لود خوا	دو پیوه راول با کرام	که دیده بشوید در دوزم
بزد بشع و یاران جا	نهادند پر سپوی پرده پرا	چو از پرده ارج بر و شکیه	پراز محمول سوی ایشان



مركز الفقيه العاملي



7

VII Cent.

part.

ed.

16 are by
who worked
was sent to
Shah Abbas.

d, 4 in MS.)



